

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان گرامی، معلمین محترم و دانش‌آموزان عزیز : سلام

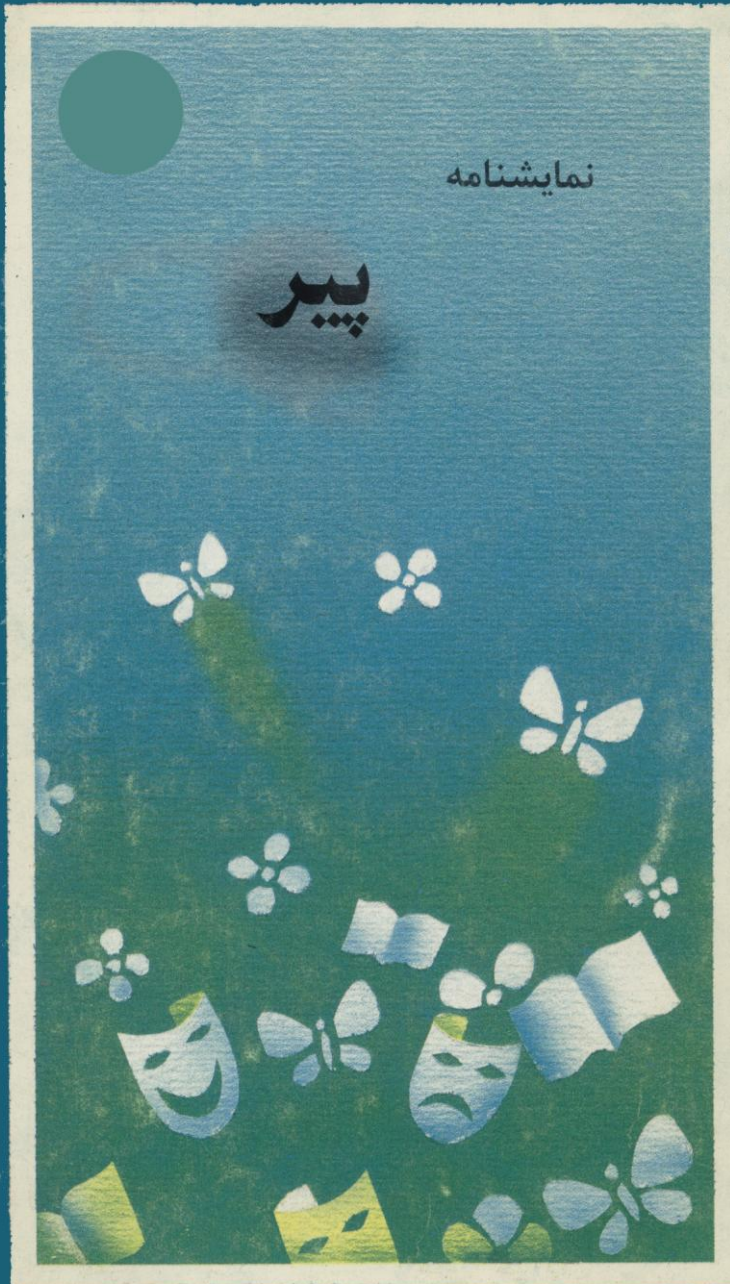
نمایشنامه‌ی « پیر » یکی از متونی است که در کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی اداره کل فرهنگی و هنری معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش، انتخاب و آماده شده است تا برای اجرا در مدارس پسرانه‌ی دوره‌ی دوم متوسطه در دسترس شما عزیزان قرار گیرد.

ضمن تشکر از نویسنده‌ی محترم و اساتیدی که ما را در این امر یاری داده‌اند، چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با کارشناسی مذکور، از طریق نشانی الکترونیکی goroohonari@gmail.com و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

با تشکر

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

آبان‌ماه ۱۳۹۳ / تهران



به نام خدا

نمایشنامه‌ی « پیر »

نویسنده:

عبدالحسین کرامت

شخصیت‌ها:

- پیرمرد
- جوان اول
- جوان دوم
- جوان سوم
- مرگ

بیابانی در شب. صدای زوزه باد شنیده می‌شود. بعد از چند لحظه صدایی که اشعاری از باباطاهر را می‌خواند، فضای صحنه را پر می‌کند. پیرمردی سپیدموی با لباسی بلند و سفید وارد صحنه می‌شود. او عصایی در دست دارد و کیسه‌ای که مقداری نان خشک در آن است به همراهش است.

پیرمرد صحنه را دور می‌زند و زیر درختی که در صحنه است، می‌نشیند.

صدا:

غم عشقت بیابون پرورم کرد
هوای بخت بی بال و پرّم کرد
به موگفتی صبوری کن، صبوری
صبوری طرفه خاکی بر سرّم کرد
دلا از دست تنهایی به جونم
ز آه و ناله خود در فغونم
شوان تار از درد جدایی
کیره فریاد مغز استخونم

صدای آواز محو می‌شود و زوزه باد را می‌شنویم

پیرمرد:

دیر زمانی است که از داغ دوری، چشمه‌های دیده‌ام به جوش آمده و سالهاست که اسب چموش هجران، برزین سفر، مرا از دیاری به دیاری می‌برد.
صدای آواز دوباره شنیده می‌شود.

صدا:

به دریایی در افتادم که پایانش نمی بینم
به دردی پنجه افکندم که در مانش نمی بینم
شوان آهسته می نالم مگر دردم نهان ماند
به گوش هر چه در عالم رسید آواز پنهانم
به صحرا بنگرم، صحرا تو بینم
به دریا بنگرم، دریا تو بینم
به هر جا بنگرم کوه و در و دشت
نشان از قامت رعنا تو بینم

صدای زوزه باد همچنان به گوش می رسد. پیرمرد از درون
کیسه‌ای که به همراه دارد، مقداری نان بیرون می آورد.
لقمه‌ای می خورد و بعد از آن می خوابد. پس از لحظه‌ای،
جوانی که شمشیری در دست دارد، وارد می شود. اطراف
را به خوبی می بیند و متوجه پیرمردی که خوابیده است
می شود. با احتیاط به سوی او می رود.

جوان اول:

(رو به پیرمرد، آرام و با احتیاط): کیستی؟ ... در این جا چه
می کنی؟

پیرمرد جوابی به جوان نمی دهد

جوان اول:

جنی یا از زمره انسانها؟

پیرمرد بلند می شود و می نشیند. ولی پاسخی نمی دهد.

جوان اول:

چرا پاسخ نمی گویی... گفتم کیستی؟
پیرمرد جوابی نمی دهد و بعد از لحظه‌ای دوباره می خوابد
جوان اول:

(با خودش حرف می زند): به گمانم از تبار دیوانگان
باشد... با این هیئتی که دارد.. از او مارا آزاری نیست.. باید
دوستانم را صدا بزنم.

از صحنه خارج شده دوستانش را صدا می زند.

صدای جوان اول:

دوستان پیش آئید که این مکان امن است!

پس از لحظه‌ای جوان اول به همراه دو
جوان دیگر وارد صحنه می شوند. در
دستان یکی از آنها صندوقی دیده
می شود.

جوان دوم:

این مرد کیست؟ با بودن او دیگر امنیتی در این مکان
نیست. زودتر برویم.

جوان اول:

کجا؟ او را که می بینی، پیری است بی آزار... هیچ کاری از او
بر نمی آید...

ظاهراً هم کر است و هم لال. با او سخن گفتم، جوابی
نگفت. شاید هم دیوانه باشد. بیاید که امنیت این مکان را
در جایی نخواهیم یافت.

جوان دوم و سوم به پیرمرد نزدیک می شوند،

پیرمرد عکس العملی نشان نمی دهد

جوان اول:

پس چرا ایستاده اید؟ تا فرصت باقی است... در همین مکان
سکه ها را تقسیم کنیم.

جوان دوم با خوشحالی می نشیند، درب

صندوق را باز می کند و با سکه ها بازی

می کند.

جوان دوم:

آری نیکو گفתי ... پس شما هم بنشینید تا از سهم خود
بی بهره نمانید.

جوان اول درب صندوق را می بندد. آن

را برمی دارد و کنار خود می گذارد.

جوان اول:

اما عجله نکنید. دوستان، طبق قرار، نیمی از سکه ها را من

برمی دارم و نیمی دیگر از سکه ها سهم شما.

جوان دوم:

اما چرا؟ این به دوراز انصاف و عدالت است.

جوان اول:

نکند فراموش کردید؟ آنکه راه و حیلۀ به دست آوردن

سکه ها را نشان داد، من بودم.

جوان دوم:

در این راه، هر سه نفر با مرگ رودرو بودیم. بهتر است آن

قرا رو پیمان را فراموش کنیم.

جوان اول:

یاوه مگو!... به آنچه قرارمان بود عمل می کنیم.

جوان دوم:

(با فریاد): کافی است! بدان که اگر هر یک از ما در بند

می شدیم، دیگری نیز گرفتار می شد؛ در آن صورت سزای

همه مرگ بود.

به صدای جوان دوم پیرمرد بیدار شده و

می نشیند. جوان سوم می ترسد و به

عقب برمی گردد.

جوان اول و دوم شمشیرهای خود را به

روی هم می کشند. پیرمرد آنها را نگاه

می کند.

جوان اول:

حال سزای عهد شکنی ات را خواهم داد؟

جوان سوم به طرف آنها می رود و مانع از

درگیری آن دو می شود.

جوان سوم:

شما را چه می شود؟

جوان اول:

مگر عهدمان غیر از این بود که نیمی از سکه ها از آن من

باشد؟

جوان سوم:

اول خستگی راه را از تن به در کنیم؛ آنگاه هر کس سهم خود از این سکه‌ها بستاند. با دور شدن از خطر، دیگر نباید عجله‌ای داشت.

جوان اول:

غیر ممکن است. حقم را بدهید تا هر چه زودتر از اینجا دور شوم.

جوان سوم:

(آرام): صبر کنید تا صبح شود.

جوان سوم دلهره دارد و ظاهراً پشیمان است.

جوان دوم:

با طلوع خورشید، هر سه دربندیم.

جوان سوم:

حال که چنین است، پیشنهادی دارم: از ظاهر این پیر بر نمی‌آید که دیوانه باشد، بهتر است او قضاوت کند.

جوان اول:

پیرمرد زبان ندارد. به هنگام آمدنم، هر چه با او سخن گفتم هیچ نگفت.

جوان سوم:

شاید ترسیده باشد.

جوان سوم با تردید به طرف پیرمرد

می‌رود. پیرمرد آرام آنها را نگاه می‌کند.

جوان سوم:

ای پیر! ما را مشکلی است. بیا و قضاوت کن تا سهمی هم

به تو بدهیم.

پیرمرد جوابی نمی‌دهد؛ به سویی دیگر خیره می‌شود.

جوان اول:

گفتم دیوانه است!

جوان دوم:

بیا تا خود راه چاره‌ای بیابیم.

جوان اول:

من دیگر حوصله‌ای ندارم.

جوان سوم:

(ناراحت) من کاری به حوصله تو ندارم. (رو به پیرمرد): آخر تو کیستی؟

چشمهایت هزاران سخن دارد؛ حرفی بزن!

پیرمرد:

(آرام): گرت ملک سلیمان در نگیان است

به آخر جای تو زیر زمین است.

جوان اول و دوم می‌خندند و جوان سوم

از سخن پیرمرد مبهوت می‌ماند.

جوان دوم:

این هم از پاسخ.

جوان اول:

دیوانه است؛ او را به حال خود رها کن.

جوان سوم:

با رسیدن صبح همه چیز روشن خواهد شد.

جوان دوم:

ولی تا آن زمان هزاران اتفاق خواهد افتاد.

جوان سوم:

آن همه خطر را به جان خریدیم؛ حال نباید به دام خطری دیگر افتیم، تا صبح صبر می‌کنیم.

جوان اول:

اگر می‌دانستم این چنین می‌شود، با تو همراه نمی‌شدم.

جوان سوم:

حال که در کنار هم قرار گرفتیم، پس آرام گیر تا صبح فرا رسد.

جوان اول:

(عصبی) ولی من...

جوان سوم:

مهر سکوت بر لب زن و آنچه می‌گوییم به انجام رسان! شاید از یاد برده‌ای؟ در آغاز راه قرار بر این بود که هر چه من می‌گویم، همان شود.

جوان دوم:

اکنون تصمیم چیست؟

جوان سوم:

همان که گفتم: آرام گیرید تا صبح شود.

جوان دوم ناامید صندوق را در بغل

گرفته و می‌خواهد. جوان اول به طرف

جوان سوم می‌آید.

جوان اول:

من به عهدم وفا می‌کنم. به آنچه می‌گویی عمل خواهم کرد. اما تو نیز قول بده به عهد و پیمان خود عمل کنی.

جوان سوم جوابی نمی‌دهد و فقط به

چشمه‌ایش نگاه می‌کند. جوان اول از او

جدا می‌شود و در گوشه‌ای دراز

می‌کشد. جوان سوم نگاهی به آنها

انداخته، آرام به سوی پیرمرد می‌رود.

جوان سوم:

ای پیر! مرا با نگین سلیمان کاری نیست. اکنون ما را

مشکلی است. اگر توان داری قضاوت کن، که می‌خواهم

هر چه زودتر، از این دو جدا شوم.

پیرمرد:

جوان... خود را در خطایی گرفتار کرده‌اید. مرا با سکه‌های

شماکاری نیست. چنان غرق دنیا شده‌اید که بروی یکدیگر

تیغ برمی‌کشید... آخرت را به بادیۀ فراموشی سپرده‌اید و

خود را در این سکه‌های طلا خلاصه نموده‌اید.

جوان سوم:

(به گوشه‌ای خیره می‌شود): دست تقدیر، مرا به این روز

انداخت.

پیرمرد:

اگر به راه خیر می‌رفتی، باز می‌گفتی تقدیر اینچنین

می‌خواست؟

جوان سوم:

مقصودم این نبود.

پیرمرد:

پس مقصود چه بود؟ آیا انتظار آن را داشتی که از شر به نیکی برسی؟

جوان سوم:

خود نمی خواستم...

پیرمرد:

تو را جدای از آنها می بینم. بگو چه شد که با آنها هم داستان شدی؟

جوان سوم:

گفتم خود نمی خواستم. نیاز، مرا به این راه کشاند و این اولین و آخرین بار خواهد بود.

پیرمرد:

اگر قلبی روشن داشتی، می دانستی که خداوند گاهی با فقر و نیاز، بندگانش را به میدان آزمایش می خواند. چه بسا چیزی را که از آن بدتان بیاید، خیر شما باشد، و آنچه که آن را خیر می پندارید، برای شما شر به همراه آورد.

جوان سوم کلافه می شود و به دنبال راهی می گردد که از این بحث خارج شوند. در مقابل پیرمرد زانو می زند و با او سخن می گوید.

جوان سوم:

ای پیر! از این سخن درگذر. به من بگو تو را چه شده است، آیا گم کرده ای داری؟

پیرمرد:

آری! دیر زمانی است که در سفرم. از همه چیز بریده ام و گمشده ای را می یابم.

جوان سوم:

(خوشحال) خوب است. تو مرا یاری ده؛ من نیز قول می دهم که در یافتن گمشده ات و در این سفر تو را یار باشم.

پیرمرد:

پیدا کردن گمشده ام کار هر کس نیست.

جوان سوم:

همه عالم را جستجو می کنیم.

پیرمرد:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
چشم دل باز کن که جان بینی
آن چه نادیدنیست آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری
همه آفاق گلستان بینی

جوان سوم:

من چه می گویم؛ آن وقت تو چه جواب می دهی!

پیرمرد:

کجا داند حال ما سبکبالان ساحلها...

جوان سوم:

(ناراحت): مرا خواب از چشم ربوده‌ای که برای من مجلس

شعر راه اندازی؟

ای پیر! ما فقط از تو قضاوت خواستیم و داوری بر تقسیم

سکه‌ها، نه چیز دیگر.

پیرمرد:

یک بار گفتم، مرا با سکه‌های شما کاری نیست. آنقدر در

بازی‌های زمانه گرفتار آمده‌اید، که طلوع و غروب

خورشید از یادتان رفته.

جوان سوم:

(عصبی): مرا نه با طلوع خورشید کاریست و نه با غروب

آن!

از فریاد جوان سوم، دو جوان دیگر بیدار

می‌شوند جوان دوم می‌نشیند.

جوان دوم:

این قیل و قال از آن چیست؟! سر بر زمین گذار که به طلوع

چیزی نمانده...

جوان اول:

مرا که خواب به چشم نرفت. در اندیشه صبحم (می‌نشیند)

بهتر است هر چه زودتر تکلیف این سکه‌ها را روشن

سازیم.

جوان دوم:

آیا این پیر راضی به قضاوت شد یا هنوز در مهملات

است؟

جوان سوم:

هر چه کردم، نشد. حرفهای عجیبی می‌زند... می‌ترسم..

جوان اول:

اگر هر چه زودتر، هر یک سهم خود برداریم، دیگر ترسی

نمی‌ماند.

جوان دوم:

صندوق اینجاست و سکه‌ها داخل آن. نزدیک شوید تا کار

تمام شود.

جوان اول به نزد جوان دوم می‌رود.

جوان سوم اهمیتی نمی‌دهد و سخت در

فکر است.

جوان اول متوجه آشفتگی جوان سوم

می‌شود.

جوان اول:

تو را چه می‌شود! به گمانم تو نیز سودای صحرا نشینی در

سرداری؟

جوان سوم جوابی نمی‌دهد.

جوان اول:

انگار او نیز دیوانه شده! با تو هستم، تو را چه می‌شود؟

جوان سوم:

(به خود می‌آید):ها... چه شده است. آمدند؟

دو جوان دیگر می‌خندند.

جوان دوم:

آری! برخیز و به نبرد این سکه‌ها بیا... از این حالت تو را سودی نمی‌رسد.

جوان سوم:

در اندیشه سخن این پیر هستم.

جوان اول:

این دیوانه! ما که از او هیچ نفهمیدیم... تو را نمی‌دانیم.

جوان دوم:

برخیز تا هر کدام سهم خود را برداریم. آنوقت دست خود در دست این دیوانه بگذار و به هر دیاری که خواستی سفر کن.

صدای زوزه باد شنیده می‌شود. جوان

سوم مبهوت مانده است. صدای

زنگوله‌ای از دور شنیده می‌شود.

پیرمرد صدا را می‌شنود و از جای خود

بلند می‌شود.

پیرمرد:

(خوشحال) این صدای قافله‌ای است که نزدیک می‌شود.

هر سه جوان متعجب به هم نگاه

می‌کنند. جوان سوم به طرف پیرمرد

می‌رود.

پیرمرد:

انتظار به سر رسیده است. باید با این کاروان به راه شویم.

جوان سوم:

(جلوی پیرمرد را می‌گیرد.): صدای قافله کدام است، این چه حالی است در تو که می‌بینم، از کدام کاروان سخن می‌گویی؟! ما که چیزی نمی‌بینیم.

صدای زنگوله شدت می‌گیرد. صدای

زوزه باد و رعد و برق شنیده می‌شود.

پیرمرد به کنار درخت می‌رود و به انتظار

می‌نشیند. جوان سوم به طرف پیرمرد

می‌رود اما جوان دوم جلوی او را

می‌گیرد.

جوان دوم:

از او دور شو، به گمانم مجنون است!

صدای رعد و برق و زوزه باد شدت

می‌گیرد. شخصی سیاه پوش وارد

می‌شود و با حرکاتی موزون به طرف سه

جوان می‌رود. پیرمرد همچنان به

گوشه‌ای خیره است. آن سه جوان

تصمیم به فرار می‌گیرند ولی آن سیاه

پوش جلوی آنها را می‌گیرد. تا جایی که

جوان اول و دوم خود را بر روی صندوق

می‌اندازند و می‌میرند. جوان سوم نیز

دورتر از آنها افتاده می‌میرد. صدای رعد
و برق قطع می‌شود ولی زوزه باد
همچنان به گوش می‌رسد. این بار سیاه
پوش با لباسی سفید و به آرامی به طرف
پیرمرد گام بر می‌دارد. سفیدپوش به کنار
پیرمرد می‌آید. پیرمرد بدون هیچ‌گونه
ترسی با گرمی و هیجان با او سخن
می‌گوید.

پیرمرد:

کیستی؟... کیستی که این همه مرا آرام و مطمئن کرده‌ای؟

سفید پوش:

مرا چگونه می‌بینی؟

پیرمرد:

بسیار پاک و زیبا. بگو کیستی؟

سفید پوش:

در چشم دنیا پرستان ترس آور و زشت، ولی در چشم
کسانی که دل به دلدار سپرده‌اند، آن هستم که می‌بینی. آیا
مرا شناختی؟

پیرمرد:

آری... آری... شناختم.

سفید پوش:

آیا به انتظار من نبودی؟

پیرمرد:

هر لحظه تو را در کنار خویش می‌دیدم.

سفید پوش:

پس اکنون وقت آن رسیده تا با من همراه شوی... آماده شو
تا درد هجرانت درمان پذیرد.

پیرمرد:

(با گرمی و شادی): هر لحظه انتظارت را می‌کشیدم... از
این رنج رهایم کن!

سفیدپوش در کنارش می‌نشیند و پیرمرد
آرام آرام سر بر زمین می‌گذارد. انگار که
آرام گرفته. صدایی که می‌خواند فضای
صحنه را پر می‌کند.

صدا:

خرم آن روز که مشتاق به یاری برسد
آرزومند نگاری به نگاری برسد
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر
که خزان دیده بود پس به بهاری برسد
عزت وصل نداند، مگر آن سوخته دل
که پس دوری بسیار به یاری برسد.

پس از پایان صدای آواز، زوزه باد شنیده
می‌شود و آیه مبارکه: یا ایها النفس
المطمئنه... پخش می‌شود.

پایان